



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:



دزد قلب یا جوراب

نویسنده:



آیدا اکبری

ژانر:



عاشقانه، طنز



خلاصه:

رها دختری شیطون و مستقل است که همیشه با دردسرهای عجیب روبه‌رو می‌شود. یک روز با پسری مرموز آشنا می‌شود که به شوخی به او می‌گوید «دزد جوراب»؛ اما کم‌کم رها می‌فهمد این پسر چیزی بیشتر از یک آدم مزاحم است و شاید دزد واقعی، دزد قلب خودش باشد!



98ia-shop.ir



پارت اول: دزدی که دنبال طلا نبود!

نیمه‌های شب بود.

صدای آرام باز شدن پنجره، دختر جوان را از خواب بیدار کرد.

رها چشم‌هایش را باز کرد و با ترس زیر لب گفت:

“وای خدا... دزد اوامده!”

آرام از تخت پایین آمد و پشت در اتاق قایم شد.

مردی با لباس مشکی و کلاه وارد اتاق شد. رها منتظر بود کیف پول، طلا یا گوشه‌اش را بردارد...

اما مرد مستقیم رفت سمت کمد لباس‌ها!





رها با خودش گفت:

“چی؟! یعنی طلاها رو پیدا نکرده؟”

مرد در کمد را باز کرد و چند لحظه خیره ماند.

بعد با خوشحالی گفت:

“بالاخره پیداتون کردم!”

رها با عصبانیت بیرون پرید.

“دستت بالا! تو دزدی؟!”

مرد از ترس برگشت.





اما چیزی که در دستش بود، نه طلا بود، نه پول...

بلکه یک جفت جوراب صورتی با طرح گربه بود!

رها با تعجب گفت:

“تو... اومدی جوراب منو بدزدی؟”!

مرد که خودش هم خجالت کشیده بود، گفت:

“خب... این یه دزدی تخصصیه!”

رها اخم کرد:

“دزدی تخصصی؟”!

مرد جواب داد:





“آره... من تنها دزد دنیا هستم که به جای پول، جوراب‌های
خوشگل جمع می‌کنم.”

رها با ناباوری گفت:

“فکر کنم تو بیشتر از اینکه دزد باشی، دیوونه‌ای!”

اما نمی‌دانست این دزد عجیب، قرار است زندگی‌اش را کاملاً تغییر
دهد...

پایان پارت اول

پارت دوم: دزد عجیب و قانون‌های عجیب‌تر

رها هنوز باورش نمی‌شد که یک نفر نصف شب وارد خانه‌اش شده
باشد فقط برای برداشتن یک جفت جوراب!





با عصبانیت گفت:

“اسم و فامیلت چیه؟ می خوام بدونم به پلیس چی بگم!”

مرد کمی سکوت کرد و گفت:

“اسمم آرش... ولی لطفاً به پلیس نگو.”

رها دست به سینه ایستاد.

“چرا؟ چون دزدی؟”

آرش سریع جواب داد:

“نه! چون آبروی من میره! فکر کن پلیس بگه جرم این آقا: دزدیدن
جوراب گربه‌ای!”





رها نتوانست خودش را کنترل کند و یک خنده کوچک کرد.

“تو واقعاً عجیبی!”

آرش با افتخار گفت:

“ممنون. خیلی‌ها بهم می‌گن عجیب.”

رها چشم‌هایش را ریز کرد.

“خب حالا بگو چرا جوراب‌های من؟”

آرش آرام گفت:

“چون... این جوراب‌ها خیلی خاصن.”





رها با تعجب نگاهش کرد.

“خاص؟ اینا رو از یه مغازه حراجی خریدم!”

آرش آه کشید.

“مشکل همینیه... تو نمی‌دونی چه چیزی داری.”

رها مشکوک شد.

“یعنی چی؟”

آرش قبل از اینکه جواب بدهد، ناگهان صدای زنگ خانه آمد.

هر دو جا خوردند.

رها گفت:





“کيه اين وقت شب؟”

آرش رنگش پريد.

“اونا اومدن...”

رها پرسيد:

“اونا كي هستن؟”

آرش آرام گفت:

“کسايي که فکر مي کنن من دزد طلا هستم... نه دزد جوراب!”

در باز شد و سه نفر با قیافه های جدی وارد شدند...





اما اولین چیزی که گفتند، همه را شوکه کرد:

“آرش! جوراب صورتی رو پیدا کردی؟”

پایان پارت دوم

رمان طنز: دزد قلب یا جوراب

پارت بعدی: راز دزد جوراب‌ها

مهتاب با کنجکاوی به در نگاه کرد.

—کیاوش... فکر می‌کنی کیه؟

کیاوش آهسته گفت: — شاید همون دزد حرفه‌ایه که اومده

جوراب‌های بیشتری بدزده!

مهتاب بالش رو برداشت و زد بهش: — تو جدی نمی‌گیری!





در باز شد و پسر جوانی پشت در ایستاده بود. توی دستش یک کیسه پر از جوراب بود!

مهتاب با تعجب گفت: — اینا... جوراب‌های منه؟

پسر خجالت‌زده سرش رو پایین انداخت: — ببخشید... من باید اعتراف کنم.

کیاوش جلورفت: — اعتراف؟ یعنی تو دزد جورابی؟

پسر گفت: — نه! من فقط می‌خواستم کمک کنم...

مهتاب اخم کرد: — کمک؟ با دزدیدن جوراب؟

پسر خندید: — چون گربه‌تون هر شب جوراب‌ها رو می‌برد توی حیاط. من فکر کردم شما خبر ندارید، جمعشون کردم که گم نشن.





کیاوش به گربه نگاه کرد: — پس رئیس باند خودش بوده!

گربه دمش رو تکون داد و فرار کرد.

مهتاب خندید: — یعنی سه روز دنبال دزد می گشتیم و دزد واقعی
چهار پا داشت؟

کیاوش گفت: — مهم اینه که قلب من هنوز دست توئه!

مهتاب لبخند زد: — تو حتی وسط پرونده جوراب هم عاشقانه
حرف می زنی؟

کیاوش گفت: — خب من دزد قلبم، نه دزد جوراب!

همه خندیدند... اما ناگهان مهتاب یک جوراب قرمز پیدا کرد که
روش یک نوشته عجیب بود:





“این تازه شروع ماجراست...”

ادامه دارد...

رمان طنز: دزد قلب یا جوراب
پارت بعدی: جوراب مرموز

مهتاب با چشم‌های گرد شده به جوراب قرمز خیره شد.

—کیاوش... این دیگه شوخی نیست! کی اینو گذاشته اینجا؟

کیاوش جوراب رو برداشت و نوشته روش رو خوند:

“اگه می‌خوای راز جوراب‌ها رو بفهمی، ساعت ۸ شب کنار درخت
قدیمی بیا...”

کیاوش ابروهاشو بالا انداخت: — خب معلومه! یک نفر می‌خواد ما





رو بکشونه توی یه ماجرای عجیب.

مهتاب گفت: — یعنی می‌خوای نریم؟

کیاوش لبخند زد: — معلومه که می‌ریم. من عاشق کشف رازها هستم!

مهتاب خندید: — تو عاشق دردسرهایی!

شب شد. هر دو یواشکی کنار درخت قدیمی رفتند. صدای خش خش برگ‌ها می‌اومد.

مهتاب آرام گفت: — کیاوش... اگه یه دزد واقعی باشه چی؟

کیاوش گفت: — نگران نباش، من هستم.

همین لحظه یک سایه از پشت درخت بیرون پرید.





—گرفتمتون!

مهتاب جیغ زد: — وای!

اما وقتی چراغ رو روشن کردند، دیدند...

همون گربه‌ی شیطون خونه‌شونه که یک جوراب دیگه توی
دهنشه!

کیاوش زد زیر خنده: — این گربه نه تنها دزد جورابه، رئیس
عملیات مخفیة!

مهتاب خندید: — ولی پس اون نوشته چی بود؟

ناگهان صدایی از پشت سر آمد:





—اون نوشته رو من گذاشتم...

هر دو برگشتند و یک نفر را دیدند که سال ها بود او را ندیده
بودند...

ادامه دارد...

رمان: دزد جوراب "دزد قلب" پارت جدید

صدای زنگ در خونه پیچید.

هستی با اخم گفت: - اگه باز اون دزد جورابه، این دفعه خودم
می گیرمش!

در رو باز کرد...

جلوی در، یک جعبه کادو بود.





روش نوشته شده بود: "به دختر عصبانی محله، از طرف دزد
جوراب!"

هستی با حرص جعبه رو برداشت. - وای فقط گیرم بیفته...

در جعبه رو باز کرد.

داخلش...

ده جفت جوراب نو با رنگ‌های مختلف بود!

همراهش یک نامه:

"> وجدانم درد گرفت. جوراب‌ها رو بردم، ولی سلیقه‌ات خوب
بود. اینا رو جایگزین کردم. البته... یکی از جوراب‌های قدیمی‌ات رو
نگه داشتم، چون خوش‌شانس من شده!"





هستی از خنده منفجر شد. - یعنی این آدم رسماً دیوونه‌ست!

همان لحظه صدای خنده‌ای از پشت دیوار آمد.

هستی یواشکی رفت و ناگهان از گوشه دیوار پرید.

- گرفتم!

اما...

پسر همسایه، آرمان، با یک جوراب آبی روی دستش خشکش زد.

هستی با تعجب گفت: - یعنی... تو دزد جورابی؟

آرمان خندید و گفت: - آره... ولی فکر کنم یه مدت طولانی، دزد
قلبم هم شدی...





هستی سرخ شد، اما برای اینکه کم نیاورد گفت: - اول جورابامو پس
بده، بعد درباره قلب حرف بزن!

آرمان با خنده جوراب را جلو آورد و گفت: - معامله؟ یه قرار عسرونه،
در عوض آخرین جوراب!

هستی لبخند زد و گفت: - قبول... ولی اگه دوباره یه جورابم گم
بشه...

آرمان خندید: - اون وقت می فهمی دزد قلب بودن از دزد جوراب
بودن سخت تره!

پایان این پارت...

اگر دوست داشته باشی، پارت بعدی را با یک قرار عاشقانه و کلی
سوتی و اتفاق خنده دار ادامه می دهیم.





رمان: دزد جوراب "دزد قلب" پارت بعد

هستی با لبخند گفت: - باشه... ولی فقط عسرونه، نه بیشتر!

آرمان با شیطنت تعظیم کرد. - چشم خانم قربانی دزد جوراب!

چند ساعت بعد، هر دو در یک کافه دنج روبه روی هم نشسته بودند.

آرمان گفت: - می دونی چرا اولین بار جورابت رو برداشتم؟

هستی با تعجب گفت: - واقعاً دلیل داشت؟

آرمان خندید. - نه... چون روی بند لباس ها آویزون بود و باد انداختش توی حیاط ما! بعد خواستم پس بدم، ولی دیدم هر روز با خودت حرف می زنی و غر می زنی که "باز جورابم گم شد!" از خنده مردم، بعدش هم شیطنت ادامه پیدا کرد.





هستی دست به سینه شد. - یعنی همه این مدت منو سر کار گذاشتی؟

- آره... ولی راستش فقط می خواستم یه بهونه داشته باشم هر روز ببینمت.

هستی خواست چیزی بگه که ناگهان پیشخدمت نزدیک شد.

- ببخشید... این جوراب مال شماست؟

هر دو با تعجب نگاه کردند.

وسط کافه، یک جوراب رنگی افتاده بود!

آرمان با خنده گفت: - قسم می خورم این یکی کار من نیست!





همان لحظه صدای خنده از میز کناری بلند شد. چند نوجوان با موبایل از آن‌ها فیلم گرفته بودند و یکی از آن‌ها گفت: - ما خواستیم ببینیم دزد جوراب واقعی کیه!

هستی و آرمان به هم نگاه کردند و هر دو زدند زیر خنده.

هستی گفت: - فکر کنم از امروز دیگه فقط یه دزد جوراب توی شهر نداریم!

آرمان با لبخند جواب داد: - مهم اینه که من فقط یه قلب رو می‌خوام بدزدم...

هستی گونه‌هایش سرخ شد و با خجالت گفت: - ببینیم اول از پس نگه داشتن همون یکی برمیای یا نه...

ادامه دارد...

رمان: دزد جوراب "دزد قلب"





پارت بعد

هستی هنوز از خنده‌های کافه بیرون نیامده بود که تلفن آرمان زنگ خورد.

آرمان نگاهی به صفحه گوشی انداخت و اخم کرد.

هستی پرسید: - چیزی شده؟

آرمان گوشی را قطع کرد و گفت: - هیچی... فقط یکی از دوستانم بود.

اما نگاهش چیز دیگری می‌گفت.

وقتی از کافه بیرون آمدند، روی شیشه ماشین آرمان یک پاکت سفید چسبانده شده بود.





هستی پاکت را برداشت.

روی آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

“دزد جوراب... حواست باشه، این بار چیزی بزرگ‌تر از جوراب گم می‌کنی!”

لبخند از روی صورت هر دو محو شد.

هستی آرام گفت: - این شوخی توئه؟

آرمان با جدیت سرش را تکان داد. - نه... به جون خودم، این یکی کار من نیست.

در همان لحظه، مردی با کلاه مشکی از آن طرف خیابان رد شد. قبل از اینکه کسی متوجه شود، سوتی زد و با خنده دور شد.





آرمان دوید دنبالش، اما مرد سوار موتور شد و در چند ثانیه ناپدید شد.

آرمان نفس زنان برگشت.

- نتونستم بگیرمش...

هستی با نگرانی گفت: - یعنی یکی داره با ما بازی می کنه؟

آرمان با لبخند سعی کرد نگرانی او را کم کند.

- هر کی باشه، نمی دارم بهت آسیبی برسه.

هستی برای اولین بار بدون خجالت دست آرمان را گرفت و گفت:

- پس از امروز... دزد قلبم، مراقب قلبم هم باش.





آرمان لبخند زد؛ اما هیچ کدام نمی دانستند مرد موتورسوار از دور
آن ها را زیر نظر گرفته و با خودش زمزمه می کرد:

- "بازی تازه شروع شده..."

پایان پارت... ادامه دارد.رمان: دزد قلب "دزد جوراب"
پارت بعد

هستی تمام شب به آن نامه فکر می کرد. برای اولین بار، ماجرا دیگر
فقط یک شوخی خنده دار نبود.

صبح روز بعد، وقتی در خانه را باز کرد، دوباره یک جعبه کوچک
پشت در بود.

با تردید آن را برداشت.

داخل جعبه فقط یک جوراب سفید بود...





همان جورابی که آرمان گفته بود پیش خودش نگه داشته است.

کنارش یک یادداشت قرار داشت:

“من اینو نفرستادم... مواظب باش.”

هستی رنگش پرید.

همان لحظه گوشی اش زنگ خورد.

آرمان بود.

- هستی! چیزی دم درت بود؟

- آره... همون جوراب... ولی تو که گفתי پیش خودته!





آرمان با صدایی نگران گفت: - هنوزم پیش خودمه!

چند ثانیه هر دو سکوت کردند.

اگر جوراب پیش آرمان بود...

پس این یکی را چه کسی فرستاده بود؟

همان لحظه صدای خنده‌ای از پشت دیوار آمد.

هستی و آرمان با عجله دویدند.

اما فقط سایه مردی را دیدند که از کوچه فرار می کرد.

آرمان دنبالش دوید و این بار موفق شد آستین لباسش را بگیرد.

مرد خودش را رها کرد، اما یک کارت از جیبش روی زمین افتاد.





هستی کارت را برداشت.

روی آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

“باشگاه دزدهای قلب؛ عضو جدید: آرمان!”

آرمان با تعجب گفت: - من همچین جایی رو اصلاً نمی‌شناسم!

هستی خندید و گفت: - یا داری خیلی خوب نقش بازی می‌کنی...
یا یکی واقعاً می‌خواد ما رو به جون هم بندازه.

در همان لحظه، هر دو تصمیم گرفتند راز این “دزد ناشناس” را پیدا
کنند؛ غافل از اینکه کسی از پشت پنجره خانه روبه‌رو، تمام
حرف‌هایشان را شنیده بود و با لبخندی مرموز گفت:

- “مرحله دوم بازی شروع شد...”





ادامه دارد...

رمان: دزد قلب "دزد جوراب"

پایان فصل اول: اعتراف دزد

هستی و آرمان با سرنخی که از آن کارت پیدا کرده بودند، به انبار قدیمی انتهای محله رسیدند.

در را آرام باز کردند.

داخل انبار، مردی با کلاه مشکی روی یک صندلی نشسته بود.

هستی با صدای بلند گفت: - تو کی هستی؟ چرا این همه مدت دنبالمون بودی؟

مرد آرام کلاهش را برداشت.





آرمان با تعجب گفت: - سامان؟!!

سامان، دوست قدیمی آرمان، لبخند زد و گفت: - آره... خودمم.

هستی با اخم پرسید: - پس همه این نامه‌ها و دروس‌ها کار تو بود؟

سامان خندید. - می‌خواستم از اون شوخی دزد جوراب یه بازی
هیجان‌انگیز بسازم. ولی وقتی دیدم شما دوتا کم‌کم عاشق هم
شدین، دیگه فهمیدم باید تمومش کنم.

بعد از جیبش چند جوراب رنگارنگ بیرون آورد و گفت: - اینا هم
آخرین غنیمت‌های من! ببخشید که اذیتتون کردم.

هستی اول اخم کرد، اما وقتی آرمان یکی از جوراب‌ها را بالا گرفت
و گفت: - بالاخره پرونده بزرگ دزد جوراب بسته شد!





هر سه زدند زیر خنده.

سامان دستش را به نشانه آشتی جلو آورد.

- دوست؟

هستی لبخند زد و دستش را فشرد. - دوست... ولی فقط به یه شرط؛ دیگه حتی نزدیک جورابام هم نشی!

سامان گفت: - قول می‌دم!

آرمان رو به هستی کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: - حالا که همه چیز تموم شده... یه اعتراف دارم.

هستی با لبخند نگاهش کرد.

آرمان آرام گفت: - از همون روزی که اولین بار دیدمت، دلم پیشت





جا موند. اول دزد جورابت شدم، اما آخرش خودم اسیر قلبت شدم.
هستی... حاضری از این به بعد کنارم باشی؟

هستی با چشمانی پر از اشک شوق لبخند زد و گفت: - آره... ولی
فقط اگه قول بدی دیگه هیچوقت جورابامو نندزدی!

آرمان خندید. - قول می‌دم... از این به بعد فقط قلبت مال من باشه،
نه جورابات!

هر دو دست هم را گرفتند و از انبار بیرون آمدند. باران نم‌نم
می‌بارید و رنگین‌کمانی زیبا در آسمان دیده می‌شد.

پایان فصل اول

در فصل دوم، هستی و آرمان وارد دردسرهای تازه‌ای می‌شوند؛ این
بار نه بایک دزد جوراب، بلکه با رازهای گذشته و ماجراهای
خنده‌دار و عاشقانه‌ای که زندگی‌شان را زیر و رو می‌کند.





رمان: دزد قلب "دزد جوراب"

فصل دوم: همخانه‌ی دردسرها

پارت اول

سه ماه از ماجرای دزد جوراب گذشته بود.

محله هنوز هم آرمان را با لقب "دزد جوراب" صدا می‌زد و هر بار که از کوچه رد می‌شد، بچه‌ها جوراب‌هایشان را قایم می‌کردند.

یکی از بچه‌ها داد زد: - مامان! دزد جوراب اومد!

همه خندیدند.

آرمان با خنده گفت: - بابا من بازنشسته شدم!





هستی که کنارش ایستاده بود، آن قدر خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

در همان لحظه تلفن آرمان زنگ خورد.

- الو؟

چند ثانیه گوش داد و بعد با تعجب گفت: - چی؟!

هستی نگران پرسید: - اتفاقی افتاده؟

آرمان گوشی را قطع کرد.

- خونه‌ی قدیمی عمویم را به اسم من زده‌اند... ولی یک شرط دارد.

- چه شرطی؟





- باید تا یک ماه داخل آن خانه زندگی کنم، وگرنه خانه به شخص دیگری می‌رسد.

هستی لبخند زد. - خب برو زندگی کن.

آرمان با شیطننت گفت: - مشکل اینجاست که تو هم باید بیای!

هستی با تعجب گفت: - من؟! چرا؟

آرمان نامه را نشان داد.

روی نامه نوشته شده بود:

“اگر آرمان و دختری که قلبش را دزدیده، یک ماه در این خانه کنار هم بمانند، خانه به آرمان می‌رسد؛ در غیر این صورت، خانه فروخته خواهد شد.”





هستی با خنده گفت: - عموت فیلم نامه نویس بوده؟

آرمان شانه بالا انداخت. - فکر کنم!

هستی کمی فکر کرد و گفت: - باشه... قبول. ولی فقط به یک شرط.

- چه شرطی؟

- اگر حتی یک لنگه جورابم گم بشه، همون روز از اون خونه می رم!

آرمان دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: - قول شرف!

اما هیچ کدام خبر نداشتند که در زیرزمین همان خانه قدیمی، رازی پنهان شده بود؛ رازی که می توانست زندگی هر دوی آنها را برای همیشه تغییر دهد...





ادامه دارد...

رمان: دزد قلب "دزد جوراب"

فصل دوم: همخانه‌ی دردسرها

پارت دوم

روز اسباب‌کشی بالاخره رسید.

هستی با دو تا چمدان جلوی خانه قدیمی ایستاد.

آرمان با دیدن چمدان‌ها با تعجب گفت: - مگه می‌خواهی یک ماه
بمونی یا یک سال؟

هستی خونسرد جواب داد: - اینا فقط وسایل آرایشمه!

آرمان چشم‌هایش گرد شد. - پس لباس‌ها ت کو؟!





هستی با خنده به وانت پشت سرش اشاره کرد. - اون توئه!

آرمان دستش را روی پیشانی اش گذاشت. - یا خدا...

وقتی وارد خانه شدند، همه جا پر از گرد و خاک بود.

هستی با اخم گفت: - اول باید اینجا رو تمیز کنیم.

آرمان آستین هایش را بالا زد. - رئیس، دستور بده!

چند دقیقه بعد، آرمان مشغول جارو کشیدن بود که ناگهان پایش به سطل آب گیر کرد.

“شلپ”!

تمام آب روی زمین و شلوارش ریخت.





هستی آن قدر خندید که روی مبل قدیمی نشست.

آرمان با قیافه‌ای بامزه گفت: - بخند... بخند... نوبت تو هم می‌رسه!

در همان لحظه، هستی خواست پنجره را باز کند که دسته پنجره
کنده شد و گرد و خاک روی سرش ریخت.

حالا نوبت آرمان بود که از خنده ریسه برود.

غروب که شد، هر دو خسته روی زمین نشستند.

خانه کم‌کم شکل یک خانه واقعی را گرفته بود.

ناگهان صدایی از طبقه بالا آمد.

“تق... تق... تق...”





هستی با ترس گفت: - آرمان... ما که اینجا تنها بودیم، نه؟

آرمان چراغ قوه را برداشت.

- بیا ببینیم کی اونجاست.

هر دو آرام از پله ها بالا رفتند.

در یکی از اتاق ها نیمه باز بود.

آرمان در را هل داد...

اما اتاق خالی بود.

در همان لحظه، صدای خنده ای آرام از پشت کمد چوبی قدیمی شنیده شد.





هستی با صدای لرزان گفت: - آرمان... پشت کمد... یکی هست!

آرمان جلورفت و کمد را کنار زد...

و چیزی دید که باعث شد هر دو با تعجب به هم نگاه کنند.

ادامه دارد...رمان: دزد قلب "دزد جوراب"

فصل دوم: همخانه‌ی دردسرها

پارت سوم

آرمان با احتیاط کمد را کنار زد.

هستی نفسش را حبس کرده بود.





اما...

پشت کمد نه یک آدم بود، نه یک روح!

فقط یک گربه نارنجی چاق با یک جوراب صورتی در دهانش نشسته بود!

هستی چند ثانیه مات ماند، بعد زد زیر خنده.

- یعنی... دزد اصلی تویی؟! -

گربه با قیافه‌ای مظلوم "میو" کرد و همان لحظه جوراب را برداشت و شروع به دویدن کرد.

آرمان فریاد زد: - وایسا! دوباره جوراب!

هستی هم دنبالش دوید.





گربه از پله‌ها پایین رفت، از روی مبل پرید و مستقیم وارد آشپزخانه شد.

آرمان هم خواست از روی مبل بپرد، اما پایش گیر کرد و با صدای “تق!” روی فرش افتاد.

هستی آن قدر خندید که دیگر نمی‌توانست راه برود.

گربه بالاخره داخل یک سوراخ کوچک کنار کابینت قایم شد.

آرمان چراغ‌قوه را داخل سوراخ انداخت.

چشم‌هایش گرد شد.

- هستی... بیا اینو ببین!





هستی خم شد و داخل سوراخ را نگاه کرد.

باورکردنی نبود!

داخل آن، ده‌ها جوراب رنگارنگ روی هم جمع شده بود؛ انگار گربه سال‌ها جوراب‌های مردم محله را کش رفته و آنجا مخفی کرده بود!

هستی خنده‌کنان گفت: - پس بیچاره آرمان الکی متهم شده بود!

آرمان با لبخند جواب داد: - یعنی از اول، دزد واقعی این فسقلی بوده؟

همان لحظه، گربه دوباره "میو" کرد و از گردنش یک پلاک کوچک آویزان شد.

روی پلاک نوشته بود:





“اسم من جورابه”!

هستی و آرمان با هم زدند زیر خنده.

اما وقتی آرمان خواست گربه را بغل کند، پشت جوراب‌ها یک
سندوقچه چوبی قدیمی دیده شد...

سندوقچه‌ای که روی درِ آن با خطی قدیمی نوشته شده بود:

“فقط صاحب واقعی این خانه حق باز کردنش را دارد”...

ادامه دارد...

رمان: دزد قلب “دزد جوراب”

فصل دوم: همخانه‌ی دردسرها

پارت سوم





آرمان با احتیاط کمد را کنار زد.

هستی نفسش را حبس کرده بود.

اما...

پشت کمد نه یک آدم بود، نه یک روح!

فقط یک گربه نارنجی چاق با یک جوراب صورتی در دهانش نشسته بود!

هستی چند ثانیه مات ماند، بعد زد زیر خنده.

- یعنی... دزد اصلی تویی؟! -

گربه با قیافه‌ای مظلوم "میو" کرد و همان لحظه جوراب را برداشت





و شروع به دویدن کرد.

آرمان فریاد زد: - وایسا! دوباره جوراب!

هستی هم دنبالش دوید.

گربه از پله‌ها پایین رفت، از روی مبل پرید و مستقیم وارد آشپزخانه شد.

آرمان هم خواست از روی مبل بپرد، اما پایش گیر کرد و با صدای “تق!” روی فرش افتاد.

هستی آن قدر خندید که دیگر نمی‌توانست راه برود.

گربه بالاخره داخل یک سوراخ کوچک کنار کابینت قایم شد.

آرمان چراغ قوه را داخل سوراخ انداخت.





چشم‌هایش گرد شد.

- هستی... بیا اینو ببین!

هستی خم شد و داخل سوراخ را نگاه کرد.

باورکردنی نبود!

داخل آن، ده‌ها جوراب رنگارنگ روی هم جمع شده بود؛ انگار گربه سال‌ها جوراب‌های مردم محله را کش رفته و آنجا مخفی کرده بود!

هستی خنده‌کنان گفت: - پس بیچاره آرمان الکی متهم شده بود!

آرمان با لبخند جواب داد: - یعنی از اول، دزد واقعی این فسقلی بوده؟





همان لحظه، گربه دوباره “میو” کرد و از گردنش یک پلاک کوچک
آویزان شد.

روی پلاک نوشته بود:

“اسم من جورابه!”

هستی و آرمان با هم زدند زیر خنده.

اما وقتی آرمان خواست گربه را بغل کند، پشت جوراب‌های یک
صندوقچه چوبی قدیمی دیده شد...

صندوقچه‌ای که روی در آن با خطی قدیمی نوشته شده بود:

“فقط صاحب واقعی این خانه حق باز کردنش را دارد...”

ادامه دارد...





رمان: دزد قلب یا دزد جوراب
فصل دوم - پارت جدید

باران تازه بند آمده بود. مهتاب با اخم جلوی در خانه ایستاده بود و به کیسه‌ای که دست آرش بود نگاه می‌کرد.

-تو دیگه چی خریدی؟

آرش با لبخند مرموزی گفت: - یه هدیه.

مهتاب چشم‌هایش را ریز کرد. - امیدوارم جوراب نباشه!

آرش خندید. - نه... این بار کفشه.

مهتاب نفس راحتی کشید.





آرش ادامه داد: - البته... کفش بدون جوراب!

مهتاب با بالش کوچکی که کنار در بود محکم زد توی سرش. - تو
درمان نداری!

همان لحظه زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی در را باز کردند، پیرمرد
همسایه با عصبانیت گفت:

-بخشید... کسی اینجا دزد جوراب ندیده؟ از صبح هفت لنگه
جورابم غیب شده!

آرش سعی کرد نخندد، اما مهتاب با شک به او نگاه کرد.

-آرش... چیزی می خوای بهم بگی؟

آرش دست هایش را بالا برد. - به جون خودم این بار من نبودم!





ناگهان صدای “میو... میو...” از داخل جعبه هدیه آمد.

مهتاب با تعجب جعبه را باز کرد. یک بچه گربه نارنجی بیرون پرید و دور گردنش... یک جوراب آبی آویزان بود!

پیرمرد با هیجان گفت: - وای! دزد اصلی خودش بود!

گربه با سرعت فرار کرد و هر سه نفر دنبالش دویدند. مردم کوچه با تعجب به این صحنه نگاه می کردند؛ یک پیرمرد، یک دختر و یک پسر که دنبال گربه ای می دویدند که جوراب دزدیده بود!

گربه ناگهان وارد یک مغازه شد. وقتی همه داخل رفتند، با صحنه ای عجیب روبه رو شدند...

گوشه مغازه، کوهی از جوراب های رنگارنگ جمع شده بود!

مهتاب خنده اش گرفت و گفت: - پس دزد قلب که تویی آرش... ولی





دزد جوراب، این کوچولوی شیطونه!

آرش لبخند زد و آرام گفت: - اگه قرار باشه چیزی بدزدم... فقط
قلب تو رو می دزدم.

مهتاب سرخ شد و برای اولین بار بدون دعوا، لبخندش را به آرش
هدیه داد...

ادامه دارد... رمان: دزد قلب یا دزد جوراب
فصل دوم - پارت بعد

گربه مثل موشک از کوچه ها رد می شد و آرش و مهتاب نفس زنان
دنبالش می دویدند.

آرش با صدای بلند گفت: - یکی جلوشو بگیره! اون جورابم هنوز
قسط داره!





مهتاب از خنده نتوانست خودش را نگه دارد. - مگه جوراب هم قسطی می خرن؟

آرش شانه بالا انداخت. - وقتی جیب خالی باشه، همه چی قسطیه!

همان لحظه گربه از روی دیوار پرید و وارد حیاط خانه ای قدیمی شد.

وقتی آرش و مهتاب وارد حیاط شدند، با صحنه عجیبی روبه رو شدند؛ ده ها گربه دور هم نشسته بودند و وسطشان همان "سلطان جوراب" با غرور روی یک بالش کهنه لم داده بود. دور تا دورش هم جوراب های رنگارنگ چیده شده بود، انگار گنج پیدا کرده باشد.

مهتاب با تعجب گفت: - یعنی این... رئیس باند دزدهای جورابه؟

آرش آرام جواب داد: - فکر کنم ما وارد مخفیگاه مافیای جوراب شدیم!





در همان لحظه، سلطان جوراب با پنجه‌اش جوراب آرش را جلوی پای او انداخت؛ انگار می‌خواست بگوید: "امتحان کردم، حالا پیش می‌دم".

آرش جورابش را برداشت و با خنده گفت: - بالاخره فهمیدی با دزد قلب نباید دریفتی!

مهتاب با لبخند به آرش نگاه کرد و گفت: - می‌دونی... از وقتی اومدی توی زندگیم، هر روز یه ماجرای عجیب پیش میاد.

آرش چند لحظه سکوت کرد و بعد آرام گفت: - اگه آخر همه این دردسرها کنار هم باشیم، من حاضرم هر روز دنبال دزد جوراب بدوم.

مهتاب برای اولین بار بدون خجالت دست آرش را گرفت و گفت: - پس از امروز شریک جرم منی... دزد قلب!





در همان لحظه، سلطان جوراب با صدای بلند “میوووو!” کشید و همه گربه‌ها با هم شروع کردند به میو میو کردن؛ انگار برای این دو نفر جشن گرفته باشند.

آرش خندید و گفت: - فکر کنم حتی گربه‌ها هم از ما خوششون اومده!

مهتاب با خنده جواب داد: - فقط امیدوارم حلقه ازدواجمون رو ندزدن!

هر دو خندیدند و در حالی که غروب آفتاب کوچه را طلایی کرده بود، دست در دست هم از حیاط بیرون رفتند؛ بی خبر از اینکه ماجرای بزرگ‌تری در انتظارشان است...

ادامه دارد...





رمان: دزد قلب یا دزد جوراب
فصل دوم - پارت بعد

مهتاب هنوز از حرف آخر آرش خجالت زده بود که ناگهان صاحب
مغازه با صدای بلند گفت:

-وایسا!! هیچ کس از اینجا بیرون نره!

همه با تعجب ایستادند.

صاحب مغازه با اخم به گربه نگاه کرد و گفت: - این فسقلی فقط
جوراب نددیده... هر بار یکی میاد جوراب بخره، نصف جوراب های
مغازه غیب می شن! آخرش فهمیدم کار همین گربه ست.

آرش خنده اش گرفت.

-یعنی اولین دزد حرفه ای که می شناسم، یک گربه ست!





گربه انگار حرفش را فهمیده باشد، با غرور "میووو" کشید و روی
کوه جوراب‌ها نشست.

مهتاب گفت: - فکر کنم باید اسمش رو بذاریم... "سلطان جوراب!"
همه زدند زیر خنده.

همان موقع پیرمرد همسایه یکی از جوراب‌هایش را پیدا کرد و با
خوشحالی گفت: - آخ جون! این لنگه‌اش بود... فقط یکی مونده!

آرش یک جوراب صورتی از روی زمین برداشت و گفت: - اینه؟

پیرمرد نگاه کرد و خندید. - نه پسر جان! اون مال خانومه!

مهتاب آن قدر خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.





صاحب مغازه برای تشکر، یک جفت جوراب خنده‌دار با طرح قلب
به آرش و مهتاب هدیه داد.

آرش همان جا یکی را پوشید و گفت: - از امروز این جوراب، نماد
عشق ماست!

مهتاب با خنده جواب داد: - اگه دوباره گم بشه، مطمئنم کار همین
سلطان جورابه!

در همان لحظه گربه با شیطنت جوراب آرش را از پایش کشید، آن را
برداشت و مثل برق از مغازه بیرون دوید.

آرش فریاد زد: - وایسا! دوباره شروع شد!

مهتاب از شدت خنده خم شده بود و گفت: - بجنب دزد قلب! دزد
جوراب دوباره فرار کرد!





و هر دو، در حالی که می خندیدند، دوباره دنبال گربه دویدند...

ادامه دارد...

رمان: دزد قلب یا دزد جوراب
فصل دوم - پارت بعد

آرش و مهتاب هنوز دست در دست هم از کوچه دور نشده بودند که
صدای بوق یک ون مشکی سکوت محله را شکست.

ون درست جلوی آن ها ایستاد.

در ون باز شد و مردی با کت و شلوار مشکی پیاده شد. عینک
آفتابی اش را بالا زد و با جدیت گفت:

-بالاخره پیداتون کردم!





آرش با تعجب پرسید: - منو؟

مرد لبخند زد. - نه... گربه رو!

همان لحظه "سلطان جوراب" از روی دیوار پرید و روی شانه آرش نشست.

مرد با خوشحالی گفت: - خودشه! سه ماهه دنبالش می گردیم.

مهتاب اخم کرد. - مگه این گربه چه کاره ست؟

مرد آهی کشید.

- اسم واقعی این گربه "سلطان" نیست؛ اسمش "ژنرال" ه. گربه‌ی معروف پناهگاه حیواناته. هر بار فرار می کنه، فقط جوراب می دزده و برای گربه‌های بی سرپرست می بره تا روی اون‌ها بخوابن و گرم بمونن.





مهتاب با شنیدن این حرف، لبخندش محو شد و با مهربانی به
گربه نگاه کرد.

-یعنی... همه این دزدی‌ها برای کمک به بقیه بوده؟

مرد سرش را تکان داد.

آرش خم شد، سر گربه را نوازش کرد و گفت: - بین... ما الکی بهت
گفتیم دزد!

گربه آرام خودش را به دست آرش مالید و خرخر کرد.

مهتاب گفت: - من جوراب‌های نو می‌خرم و برای پناهگاه می‌آرم.
دیگه لازم نیست یواشکی بدزده.

چشمان مرد از خوشحالی برق زد.





اگر همه مثل شما فکر می کردند، هیچ حیوانی بی پناه نمی ماند.

سلطان انگار حرف ها را فهمیده باشد، یک جوراب قرمز را جلوی پای مهتاب گذاشت؛ انگار هدیه ای برای تشکر.

آرش خندید و گفت: - فکر کنم این اولین بار توی تاریخه که یه دزد، قبل از رفتن هدیه هم می ده!

مهتاب جوراب را برداشت و گفت: - اینو نگه می دارم؛ یادگاری از روزی که فهمیدیم گاهی پشت یک شیطننت، یک قلب مهربان پنهان شده.

سلطان برای آخرین بار "میووو" بلندی کشید، سوار ون شد و از پنجره برای آرش و مهتاب پنجه تکان داد.

اما درست وقتی ون دور شد، آرش دستش را داخل جیبش کرد و با





تعجب گفت:

-مهتاب... گوشی موبایلم کو؟

مهتاب با خنده گفت: - نکنه این بار... دزد قلب یا دزد جوراب،
تبدیل شده به دزد موبایل؟!!

هر دو با تعجب به هم نگاه کردند و ماجرای تازه‌ای آغاز شد...

ادامه دارد...

رمان: دزد قلب یا دزد جوراب
فصل دوم - پارت بعد

آرش با وحشت جیب‌هایش را یکی یکی گشت.

نه... نیست! گوشی واقعاً نیست!





مهتاب با خنده گفت: - نکنه خودت گذاشتیش توی یخچال؟ با
شناختی که از تو دارم، بعید نیست!

آرش اخم مصنوعی کرد.

-من فقط یه بار کنترل تلویزیون رو گذاشتم توی فریزر!

مهتاب زد زیر خنده.

همان موقع، پیرمرد همسایه نفس نفس زنان از ته کوچه دوید و فریاد
زد:

-ای جوونا! یه پسر با کلاه قرمز از کنار ون رد شد، یه چیزی از
جیب کشید و فرار کرد!

آرش با تعجب گفت: - پس این دفعه واقعاً دزد داشتیم!





بدون معطلی، آرش و مهتاب به سمت پارک دویدند. چند دقیقه بعد، پسرک کلاه قرمز را روی نیمکتی دیدند که با گوشی آرش بازی می کرد.

آرش آرام گفت: - آروم برو... نترسونش.

وقتی نزدیک شدند، پسرک از جایش پرید و خواست فرار کند، اما پایش به بند کفشش گیر کرد و روی چمن ها غلت زد.

مهتاب سریع خودش را به او رساند.

-خوبی؟ آسیب ندیدی؟

پسرک با چشم های پر از اشک گفت: - ببخشید... من دزد نیستم...

آرش گوشی را گرفت، اما با مهربانی پرسید: - پس چرا برداشتی؟





پسرک سرش را پایین انداخت.

-فقط می خواستم باهاش به خواهر کوچیکم زنگ بزنم. گم شده بودم و گوشی هم نداشتم.

مهتاب نگاهی به آرش انداخت. هر دو فهمیدند که پسر راست می گوید.

آرش لبخند زد و گوشی را روشن کرد.

-شماره خواهرت رو بگو.

چند دقیقه بعد، خواهر بزرگ تر پسرک با عجله به پارک رسید و او را در آغوش گرفت.

زن با شرمندگی گفت: - واقعاً ممنونم... خیلی ترسیده بودیم.





آرش لبخند زد.

-فقط دفعه بعد، اگر کمکی خواستید، برسید؛ لازم نیست چیزی
بردارید.

پسرک با خجالت گفت: - قول می‌دم.

وقتی آن‌ها رفتند، مهتاب آرام به آرش گفت:

-می‌دونی چرا دوستت دارم؟

آرش با شیطنت خندید.

-چون خوش‌تیپم؟

مهتاب خندید و جواب داد:





نه! چون قلبت از همه بزرگ تره.

آرش با لبخند گفت:

-پس بالاخره دزد قلب موفق شد؟

مهتاب گونه هایش سرخ شد و آهسته گفت:

-آره... قلبم رو دزدیدی، ولی فقط یه شرط داره...

-چه شرطی؟

-قول بده دیگه هیچ وقت جوراباتو گم نکنی!

آرش خندید و گفت:

-قول می دم... ولی اگه سلطان جوراب دوباره برگشت، هیچ





تضمینی نمی‌دم!

هر دو با صدای بلند خندیدند و دست در دست هم به سمت غروب
آفتاب قدم زدند؛ غافل از اینکه "سلطان جوراب" از بالای دیوار، با
یک جوراب بنفش در دهانش، دوباره آن‌ها را زیر نظر گرفته بود...

ادامه دارد...

رمان: دزد قلب یا دزد جوراب
فصل دوم - پارت بعد

صبح روز بعد، مهتاب با صدای زنگ گوشی‌اش از خواب بیدار شد.

پیام از طرف آرش بود:

"سریع بیا پارک... سلطان جوراب برگشته، ولی این بار تنها
نیست!"





مهتاب با عجله خودش را به پارک رساند.

وقتی رسید، از تعجب دهانش باز ماند.

کنار سلطان جوراب، سه بچه گربه کوچولو نشسته بودند؛ یکی سفید، یکی خاکستری و یکی نارنجی. هر کدام هم یک جوراب کوچک دور گردنشان بسته بودند!

مهتاب خندید.

-یعنی حتی بچه‌هاش هم عاشق جورابن؟

آرش گفت:

-فکر کنم این یه رسم خانوادگیه!





در همان لحظه، بچه‌گربه نارنجی به سمت مهتاب دوید و یکی از
بند کفشش را گاز گرفت و شروع کرد به کشیدنش.

مهتاب تعادلش را از دست داد و مستقیم افتاد... توی بغل آرش!

هر دو چند ثانیه مات همدیگر را نگاه کردند.

آرش با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

-به نظرم این کوچولوها هم دارن نقش خواستگار رو بازی می‌کنن!

مهتاب از خجالت صورتش سرخ شد.

-فقط... فقط ولم کن!

اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که پیرمرد همسایه از دور داد زد:





-آرش! این بار شلوارت رو نگاه کن!

آرش با تعجب پایین را نگاه کرد و دید یکی از بچه‌گربه‌ها لبه شلوارش را گرفته و از جیبش یک جوراب رنگی بیرون کشیده است.

مهتاب با خنده گفت:

-تو از کی توی جیب جوراب نگه می‌داری؟

آرش با خجالت سرش را خاراند.

-خب... آدم از سلطان جوراب باید همیشه آماده‌تر باشه!

همه از ته دل خندیدند.

در همان لحظه، سلطان جوراب جلو آمد و روی نیمکت پرید. با





پنجاه اش به سمت انتهای پارک اشاره کرد.

آرش اخم کرد.

-انگار می خواد یه چیزی رو نشونمون بده.

آرش و مهتاب دنبالش راه افتادند.

چند دقیقه بعد، سلطان آن ها را به یک نیمکت قدیمی رساند. زیر نیمکت، یک کیف چرمی خاک گرفته افتاده بود.

وقتی آرش کیف را باز کرد، هر دو از تعجب خشکشان زد...

داخل کیف، یک دفترچه قدیمی، چند عکس رنگ و رو رفته و یک نامه مهر و موم شده بود که روی آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

“فقط دزدِ قلبِ واقعی، حق دارد این نامه را باز کند...”





آرش و مهتاب با حیرت به هم نگاه کردند.

ماجرایی که با یک جوراب گمشده شروع شده بود، حالا به یک راز قدیمی و مرموز رسیده بود...

ادامه دارد...

رمان: دزد قلب یا دزد جوراب
فصل آخر - پایان

آرش و مهتاب چند لحظه به نامه خیره ماندند.

مهتاب نفس عمیقی کشید و گفت: - بازش کنیم؟

آرش لبخندی زد. - فکر کنم وقتشه.





مهر نامه را شکستند و کاغذ قدیمی را بیرون آوردند. روی آن نوشته شده بود:

“>اگر این نامه به دست شما رسیده، یعنی فهمیده‌اید ارزش آدم‌ها به چیزهایی که دارند نیست؛ به قلبی است که برای دیگران می‌تپد. این کیف متعلق به مادر بزرگ و پدر بزرگی بود که سال‌ها پیش عاشق هم شدند. آن‌ها همیشه می‌گفتند عشق واقعی با یک اتفاق کوچک شروع می‌شود... حتی با یک جوراب گمشده.”

کنار نامه، دو حلقه قدیمی و یک عکس از یک زوج خندان بود.

مهتاب با چشمانی پر از اشک گفت: - چه عشق قشنگی...

آرش آرام یکی از حلقه‌ها را برداشت و گفت: - شاید بعضی داستان‌ها قراره دوباره تکرار بشن.

او روی یک زانو نشست.





-مهتاب... از روزی که دنبال یک دزد جوراب دویدیم، نفهمیدم کی
قلبم رو کامل به تو باختم. حاضری تا آخر عمر، شریک خنده‌ها،
دردسرها و ماجراجویی‌هام باشی؟

مهتاب دستش را روی دهانش گذاشت و با اشک شوق گفت:

-آره... هزار بار آره!

سلطان جوراب همان لحظه روی نیمکت پرید و با صدای بلند
"میووو" کشید؛ انگار او هم داشت این لحظه را جشن می‌گرفت.

چند ماه بعد...

مراسم عروسی آرش و مهتاب برگزار شد. همه دوستان و همسایه‌ها
آمده بودند. پیرمرد همسایه با خنده یک جعبه بزرگ به آن‌ها هدیه
داد.





آرش جعبه را باز کرد...

داخلش صد جفت جوراب رنگارنگ بود!

همه از ته دل خندیدند.

پیرمرد گفت: - اینا رو دادم که دیگه هیچ وقت بهونه‌ای برای
دزدیدن جوراب نباشه!

در همان لحظه، سلطان جوراب یکی از جوراب‌ها را برداشت و فرار
کرد.

همه مهمان‌ها خنده‌کنان دنبالش دویدند و عروسی به شادترین
تعقیب و گریز دنیا تبدیل شد.

آرش دست مهتاب را گرفت و گفت:





می بینی؟ آگه اون روز یک جوراب گم نمی شد، شاید هیچ وقت
همدیگه رو پیدا نمی کردیم.

مهتاب لبخند زد و جواب داد:

-بعضی دزدها جوراب می دزدن... اما تو، قشنگ ترین چیز دنیا رو از
من دزدیدی؛ قلبم رو.

خورشید آرام آرام غروب کرد و آرش، مهتاب و سلطان جوراب، با
خنده و عشق، زندگی تازه شان را آغاز کردند.

پایان ✨❤

پیام داستان: گاهی بزرگ ترین عشق ها از ساده ترین و خنده دارترین
اتفاق ها شروع می شوند، و مهربانی همیشه ارزشمندتر از هر چیزی
است.





رمان: دزد قلب یا دزد جوراب

فصل سوم: ماه عسل پر از دردسر

پارت اول

سه ماه از عروسی آرش و مهتاب گذشته بود.

خانه‌شان پر از خنده، شوخی و... جوراب‌های رنگارنگ بود!

یک صبح جمعه، مهتاب با صدای بلند گفت:

-آرش! جوراب‌هام کجان؟

آرش که تازه از خواب بیدار شده بود، خمیازه کشید و گفت:

-قول می‌دم این بار من برندااشتم!





همان لحظه صدای “میووو” از پشت پنجره آمد.

مهتاب پرده را کنار زد و با خنده گفت:

-وای نه... سلطان جوراب برگشته!

سلطان جوراب پشت پنجره نشسته بود، اما این بار تنها نبود. کنار او همان سه بچه گربه هم بودند که حالا حسابی بزرگ شده بودند.

آرش پنجره را باز کرد.

سلطان جوراب یک پاکت کاغذی را جلوی پای آرش انداخت.

روی پاکت نوشته شده بود:

“دعوت نامه مسابقه بزرگ دزدهای جوراب”!





مهتاب با تعجب گفت:

-مسابقه دزدهای جوراب؟! مگه همچین چیزی هم داریم؟

آرش پاکت را باز کرد. داخلش یک نقشه و یک نامه بود:

“>اگر فکر می کنید سلطان جوراب باهوش ترین دزد دنیاست،
امشب ساعت ۹ به انبار قدیمی شهر بیایید. برنده، جام طلایی
جوراب را می برد!”

آرش با خنده گفت:

-فکر کنم این ماه عسل قراره از چیزی که فکر می کردیم خیلی
هیجان انگیزتر بشه!

مهتاب دست به سینه ایستاد و گفت:





-فقط یه شرط دارم...

-چی؟

-این دفعه اگر قرار شد دنبال کسی بدویم، اول مطمئن شو جورابت
توی پاته!

هر دو خندیدند.

اما هیچ کدام نمی دانستند که در انبار قدیمی، رقیبی مرموز منتظر
سلطان جوراب است؛ گربه‌ای سیاه با چشم‌های سبز که همه او را با
لقب "شبح جوراب" می شناختند...

ادامه دارد...

رمان: دزد قلب یا دزد جوراب





فصل سوم: ماه عسل پر از دردسر

پارت دوم

ساعت ۹ شب...

آرش، مهتاب و سلطان جوراب جلوی انبار قدیمی شهر ایستاده بودند.

درِ بزرگ انبار با صدای "قیژژژ" باز شد.

داخل، ده‌ها گربه روی جعبه‌های چوبی نشسته بودند. وسط سالن هم یک جام طلایی براق قرار داشت که روی آن نوشته شده بود:

"قهرمان بزرگ دزدهای جوراب"





مهتاب آرام در گوش آرش گفت: - من هنوز باورم نمی شه داریم توی
مسابقه گربه ها شرکت می کنیم!

آرش خندید. - فقط دعا کن آخرش خودمون جایزه رو نذریم!

ناگهان چراغ ها خاموش شدند.

وقتی دوباره روشن شدند، یک گربه سیاه با چشم های سبز روی
بلندترین جعبه ایستاده بود.

او همان شبخ جوراب بود.

شبخ جوراب با غرور میو بلندی کشید؛ انگار داشت سلطان جوراب
را به مبارزه دعوت می کرد.

مرحله اول مسابقه شروع شد.





دو گربه باید از میان هزاران جوراب، یک جفت جوراب کاملاً یکسان را پیدا می کردند.

سلطان جوراب با سرعت بین جوراب ها دوید، اما شبیح جوراب هم فوق العاده سریع بود.

همه با هیجان تماشا می کردند.

در آخرین ثانیه، سلطان جوراب دو جوراب آبی یک شکل را پیدا کرد و با خوشحالی جلوی داور گذاشت.

داور با صدای بلند اعلام کرد:

-برنده مرحله اول... سلطان جوراب!

آرش از خوشحالی دست زد.





مهتاب هم فریاد زد: - آفرین قهرمان!

اما شبج جوراب فقط لبخند مرموزی زد و زیر لب میویی کشید؛
انگار نقشه‌ای در سر داشت...

در همان لحظه، جام طلایی جوراب ناگهان ناپدید شد!

همه با تعجب به اطراف نگاه کردند.

داور فریاد زد:

- جام دزدیده شده! درها را ببندید!

آرش به مهتاب نگاه کرد و گفت:

- به نظر می‌رسد این بار باید راز یک دزدی واقعی رو حل کنیم.





مهتاب لبخند زد.

-پس بریم ببینیم... دزد جام، دزد قلبه یا دزد جوراب؟

ادامه دارد...رمان: دزد قلب یا دزد جوراب

فصل سوم: پارت سوم - راز جام طلایی

همه‌ی درهای انبار قفل شد.

گربه‌ها با نگرانی این طرف و آن طرف می‌دویدند و داور با صدای بلند گفت:

-تا وقتی جام پیدا نشه، هیچ‌کس از اینجا بیرون نمی‌ره!

آرش زیر لب گفت:





-انگار این بار خودمون کارآگاه شدیم.

مهتاب لبخندی زد.

-کارآگاه؟ با تو؟ تو که هر روز دنبال جوراب‌هات می‌گردی!

آرش با خنده جواب داد:

-دقیقاً! من متخصص پیدا کردن چیزهای گمشده‌ام.

سلطان جوراب ناگهان شروع کرد به بو کشیدن زمین.

او آرام آرام به سمت انباری کوچکی در گوشه سالن رفت و جلوی
یک صندوق چوبی ایستاد.

همه دور صندوق جمع شدند.





داور در صندوق را باز کرد...

اما خبری از جام نبود!

داخل صندوق فقط یک عالمه جوراب رنگارنگ بود.

مهتاب خندید و گفت:

-معلومه هر جا سلطان جوراب بره، آخرش می‌رسیم به کوه جوراب!

در همان لحظه، یکی از بچه‌گربه‌ها از روی تیر چوبی سقف پرید و چیزی طلایی روی زمین افتاد.

تلق!

همه با تعجب نگاه کردند.





جام طلایی از بالای سقف پایین افتاده بود!

شبح جوراب آرام جلو آمد و سرش را پایین انداخت.

داور پرسید:

-تو جام رو دزدیدی؟

شبح جوراب یک "میو"ی آرام کرد و به سقف نگاه انداخت.

پیرمرد نگهبان انبار خندید و گفت:

-نه... تقصیرش نبود. جام روی تیر چوبی گیر کرده بود. این بیچاره فقط می خواست پایینش بیاره، اما همه فکر کردن دزده.

چند لحظه سکوت برقرار شد.





بعد آرش جلو رفت، جام را برداشت و به دست شبخ جوراب داد.

-قضاوت کردن بدون اینکه حقیقت رو بدونیم، کار درستی نیست.

سلطان جوراب هم جلو آمد و با بینی اش آرام به بینی شبخ جوراب زد.

انگار هر دو با هم آشتی کرده بودند.

داور لبخند زد و گفت:

-امشب هیچ برنده و بازنده‌ای وجود نداره؛ همه برنده‌اند، چون با هم دوست شدن.

همه با صدای بلند دست زدند.

در پایان مراسم، جام طلایی بین سلطان جوراب و شبخ جوراب





مشترب شد.

آرش با خنده رو به مهتاب گفت:

-بالاخره این مسابقه تموم شد، بدون اینکه کسی جوراب منو
بدزده!

مهتاب به پاهای آرش نگاه کرد و ناگهان زد زیر خنده.

-آرش... تو دو تا جوراب لنگه به لنگه پوشیدی!

همه از خنده منفجر شدند و آرش با خجالت گفت:

-خب... اینم سبک جدید مد و فشنه!

صدای خنده تمام انبار را پر کرد و ماجرای تازه‌ای برای آرش،
مهتاب، سلطان جوراب و شبج جوراب آغاز شد...





ادامه دارد...

رمان: دزد قلب یا دزد جوراب
فصل سوم: پارت سوم - راز جام طلایی
همه‌ی درهای انبار قفل شد.
گربه‌ها با نگرانی این طرف و آن طرف می‌دویدند و داور با صدای
بلند گفت:
-تا وقتی جام پیدا نشه، هیچ‌کس از اینجا بیرون نمی‌ره!
آرش زیر لب گفت:
-انگار این بار خودمون کارآگاه شدیم.
مهتاب لبخندی زد.
-کارآگاه؟ با تو؟ تو که هر روز دنبال جوراب‌هات می‌گردی!
آرش با خنده جواب داد:
-دقیقاً! من متخصص پیدا کردن چیزهای گمشده‌ام.
سلطان جوراب ناگهان شروع کرد به بو کشیدن زمین.
او آرام آرام به سمت انباری کوچکی در گوشه سالن رفت و جلوی





یک صندوق چوبی ایستاد.

همه دور صندوق جمع شدند.

داور در صندوق را باز کرد...

اما خبری از جام نبود!

داخل صندوق فقط یک عالمه جوراب رنگارنگ بود.

مهتاب خندید و گفت:

-معلومه هر جا سلطان جوراب بره، آخرش می‌رسیم به کوه جوراب!

در همان لحظه، یکی از بچه‌گربه‌ها از روی تیر چوبی سقف پرید و

چیزی طلایی روی زمین افتاد.

تلق!

همه با تعجب نگاه کردند.

جام طلایی از بالای سقف پایین افتاده بود!

شبح جوراب آرام جلو آمد و سرش را پایین انداخت.

داور پرسید:

-تو جام رو دزدیدی؟

شبح جوراب یک "میو"ی آرام کرد و به سقف نگاه انداخت.

پیرمرد نگهبان انبار خندید و گفت:





نه... تقصیرش نبود. جام روی تیر چوبی گیر کرده بود. این بیچاره فقط می خواست پایشش بیاره، اما همه فکر کردن دزده. چند لحظه سکوت برقرار شد.

بعد آرش جلو رفت، جام را برداشت و به دست شبخ جوراب داد. -قضات کردن بدون اینکه حقیقت رو بدونیم، کار درستی نیست. سلطان جوراب هم جلو آمد و با بینی اش آرام به بینی شبخ جوراب زد.

انگار هر دو با هم آشتی کرده بودند. داور لبخند زد و گفت:

-امشب هیچ برنده و بازنده ای وجود نداره؛ همه برنده اند، چون با هم دوست شدن.

همه با صدای بلند دست زدند.

در پایان مراسم، جام طلایی بین سلطان جوراب و شبخ جوراب مشترک شد.

آرش با خنده رو به مهتاب گفت:

-بالاخره این مسابقه تموم شد، بدون اینکه کسی جوراب منو بدزده!





مهتاب به پاهای آرش نگاه کرد و ناگهان زد زیر خنده.

-آرش... تو دو تا جوراب لنگه به لنگه پوشیدی!

همه از خنده منفجر شدند و آرش با خجالت گفت:

-خب... اینم سبک جدید مد و فشنه!

صدای خنده تمام انبار را پر کرد و ماجرای تازه‌ای برای آرش،

مهتاب، سلطان جوراب و شبج جوراب آغاز شد...

ادامه دارد...

رمان: دزد قلب یا دزد جوراب

فصل سوم - پارت پنجم: راز سلطان جوراب

باران از کیفش یک دفترچه قدیمی بیرون آورد و آن را روی میز

گذاشت.

مهتاب با کنجکاوی پرسید: - این چیه؟





باران لبخندی زد و گفت: - این دفترچه، خاطرات صاحب اول
سلطان جورابه.

آرش آرام دفترچه را باز کرد. روی صفحه اول نوشته شده بود:

“اگر روزی سلطان جوراب شما را پیدا کرد، یعنی به شما اعتماد
کرده است.”

همه با دقت به نوشته‌ها نگاه کردند.

باران ادامه داد: - صاحبش پیرمرد مهربانی بود که از گربه‌های
بی سرپرست نگهداری می‌کرد. قبل از اینکه از دنیا بره، از من
خواست اگر روزی آدم‌های خوبی پیدا کردم، این دفترچه رو
بهشون بدم.

چشمان مهتاب پر از اشک شد.





-یعنی... سلطان جوراب ما رو انتخاب کرده؟

باران سرش را تکان داد.

-آره. چون دید شما فقط به فکر خودتون نیستین.

در همان لحظه، سلطان جوراب از روی صندلی پایین پرید و به سمت درِ کافه دوید.

آرش گفت: - فکر کنم دوباره یه مأموریت جدید داریم!

همه دنبالش رفتند.

سلطان آن‌ها را به پارکی برد که چند بچه داشتند با یک بچه‌گربه کوچک بازی می‌کردند.

اما بچه‌گربه از ترس بالای یک درخت رفته بود و نمی‌توانست پایین





بیاید.

مهتاب با نگرانی گفت: - بیچاره خیلی ترسیده.

آرش با کمک نردبان باغبان پارک، آرام از درخت بالا رفت و بچه گربه را در آغوش گرفت.

وقتی پایین آمد، بچه ها با خوشحالی دست زدند.

سلطان جوراب هم آرام به بچه گربه نزدیک شد و بینی اش را به بینی او زد؛ انگار می خواست بگوید: "دیگه نترس".

باران با لبخند گفت: - حالا مطمئن شدم دفترچه رو به آدم های درستی سپردم.

مهتاب دست آرش را گرفت و گفت: - شاید ما دزد قلب باشیم... اما از امروز می خواهیم نگهبان قلب های کوچیک هم باشیم.





همان لحظه، سلطان جوراب یک "میووو" ی بلند کشید و همه خندیدند.

اما از دور، مردی با کلاه مشکی ایستاده بود و با دقت آن‌ها را تماشا می‌کرد.

او زیر لب گفت:

"-بالاخره پیدات کردم، سلطان جوراب..."

و بدون اینکه کسی متوجه شود، آرام از پارک دور شد...

ادامه دارد...

رمان: دزد قلب یا دزد جوراب





فصل آخر - پایان

چند روز بعد، آرش، مهتاب، باران و سلطان جوراب تصمیم گرفتند
مرد مرموز را پیدا کنند.

او را در همان پارکی دیدند که اولین بار بچه گربه را نجات داده
بودند.

مرد جلو آمد، لبخند زد و گفت:

-ترسید... من دشمن سلطان جوراب نیستم.

او کارت شناسایی اش را نشان داد.

-من مدیر یک پناهگاه حیوانات هستم. مدت ها دنبال سلطان
جوراب می گشتم تا از او برای کمک به گربه های بی سرپرست
استفاده کنیم. شنیده بودم هر جا می رود، آدم های مهربان را دور





خودش جمع می کند.

آرش لبخند زد.

-پس همه این ماجراها برای همین بود...

مدیر پناهگاه گفت:

-بله. و حالا از شما یک خواهش دارم. دوست دارید داوطلب
پناهگاه شوید؟

مهتاب بدون مکث گفت:

-با کمال میل!

از آن روز، هر آخر هفته آرش و مهتاب به پناهگاه می رفتند، از
گربه ها مراقبت می کردند و برایشان غذا و اسباب بازی می بردند.





سلطان جوراب هم مثل همیشه بین گربه‌ها می‌چرخید و با
شیطنتش همه را سرگرم می‌کرد.

یک سال بعد...

آرش و مهتاب کنار ورودی پناهگاه، تابلویی نصب کردند که روی آن
نوشته شده بود:

“خانه سلطان جوراب؛ جایی برای مهربانی، عشق و امید.”

پیرمرد همسایه با خنده گفت:

- فقط به سؤال ... اینجا جوراب‌هام امن یا نه؟

همه زدند زیر خنده.





در همان لحظه، سلطان جوراب آرام جلو رفت، یک جوراب نو را
جلوی پای پیرمرد گذاشت و دیگر آن را برنداشت.

پیرمرد با خنده گفت:

-بالاخره بازنشسته شدی، دزد کوچولو!

سلطان جوراب با صدای بلند "میووو" کشید و روی شانه آرش پرید.

آرش دست مهتاب را گرفت و گفت:

-همه چیز با یک جوراب گمشده شروع شد، اما چیزی که پیدا
کردیم، عشق، دوستی و یک خانواده بود.

مهتاب لبخند زد.

-بعضی دزدها وسایل آدم را می برند، اما تو قلبم را دزدیدی... و





خوشحالم که هیچ وقت آن را پس ندادی.

خورشید آرام غروب کرد و چهار دوست، در کنار صدای خنده و
میوی گربه‌ها، فصل تازه‌ای از زندگی‌شان را آغاز کردند.

سپاس از اینکه تا پایان همراه این داستان بودی ♡ .

فصل جدید | قسمت بعد

صبح که شد، ارتینا چشم‌هاشو باز کرد و دید یک لنگه جوراب روی
صورتشه!

با عصبانیت گفت:

—این دیگه چیه؟!

از پشت در صدای خنده اومد:

—مدرک جرم!





ارتینا جوراب رو برداشت و در رو باز کرد. پسر با خنده گفت:
—دیشب خودت گفתי اگه کسی قلبمو بدزده، باید یه لنگه
جورابشو گرو بذاره!

ارتینا ماتش برد:
—من همچین چیزی گفتم؟!!

—آره... ولی فکر کنم خودت یادت نیست!

ارتینا نزدیکتر رفت و گفت:
—پس قلب منو هم دزدیدی؟

لبخندش محو شد. چند ثانیه سکوت کرد و آرام گفت:
—آره... ولی مشکل اینجاست که دیگه نمی‌خوام پسش بدم.

قلب ارتینا تندتر زد.





همان لحظه گوش‌پس‌زنگ خورد.

نگاهش که به صفحه افتاد، رنگش پرید.

ارتینا پرسید:

—کیه؟

پسر جواب نداد.

ارتینا گوش‌پس‌زنگ کرد و فقط یک اسم دید:

“صاحب واقعی راز”

ارتینا با تعجب گفت:

—این دیگه کیه؟!





پسر گوشی رو خاموش کرد و گفت:
—ارتینا... یه چیزی هست که باید بدونی.

—چی؟

—اون کسی که فکر می کنی قلبت رو دزدیده... من نیستم.

ارتینا خشکش زد.

—پس کیه؟

پسر به چشم هاش نگاه کرد و گفت:

—کسی که از همون اول، تو رو زیر نظر داشته...

و ناگهان صدای زنگ در بلند شد.





ادامه دارد...

قسمت بعد | مهمان ناخوانده

زنگ در دوباره به صدا درآمد.

ارتینا آرام گفت:

—کیه؟

پسر جلوی در ایستاد و گفت:

—تو اینجا بمون. من میرم ببینم کیه.

در که باز شد، پسری با کت مشکی پشت در ایستاده بود. نگاهش

مستقیم روی ارتینا افتاد.

با لبخند گفت:

—بالاخره پیدات کردم...





ارتینا با تعجب پرسید:

—منو می شناسی؟!—

پسر جواب داد:

—بیشتر از چیزی که فکر می کنی.

پسر داخل خانه جلو آمد و گفت:

—اینجا چیکار داری؟

مهمان خندید:

—اومدم چیزی رو پس بگیرم که سال ها پیش ازم دزدیده شد.

ارتینا با نگرانی پرسید:

—چی رو؟

مهمان به او نگاه کرد و گفت:





—قلب منو.

ارتینا ماتش برد.

پسر کنارش سریع دستش رو گرفت و گفت:
—به حرفاش گوش نده. اون دنبال تو نیست... دنبال انتقامه.

مهمان آرام خندید:

—هنوزم دروغ میگی؟

ارتینا بین آن دو ایستاده بود.

ناگهان مهمان یک عکس قدیمی از جیبش بیرون آورد و به سمت
ارتینا گرفت.

ارتینا با دیدن عکس خشکش زد...





چون در عکس، خودش بود؛ اما عکس مربوط به سال‌ها قبل بود.

با صدای لرزان گفت:

—این... منم؟

مهمان گفت:

—آره.

بعد آرام اضافه کرد:

—و اون چیزی که هیچ کدومتون نمی‌دونید اینه که...

تو از اول قرار نبود وارد این داستان بشی.

پسر کنار ارتینا با ترس گفت:

—نه... نگو!





اما مهمان لبخند زد:

—چون ارتینا... تو صاحب اصلی اون راز هستی.

ادامه دارد...

قسمت بعد | رازِ ارتینا

ارتینا به عکس خیره شده بود.

—من... صاحب اصلی چه رازی‌ام؟

پسر کنار او چیزی نگفت.

مهمان جلو آمد و آرام گفت:

—قبل از اینکه خودت رو بشناسی، یه نفر تو رو از این ماجرا دور





کرد. همه فکر کردن اون راز برای همیشه گم شده...

ارتینا با عصبانیت گفت:

—من از هیچ چی خبر ندارم! راستشو بگین!

پسر دستش را گرفت و گفت:

—ارتینا، من می خواستم وقتی زمانش رسید همه چیز رو بهت بگم.

—چه زمانی؟ وقتی یکی دیگه بیاد و راز زندگی منو تعریف کنه؟!

پسر سرش را پایین انداخت.

مهمان لبخند تلخی زد:

—حالا فهمیدی چرا من دنبالتم.

ارتینا پرسید:





—تو کی هستی؟

مهمان چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

—من کسی ام که قرار بود اولین عشق زندگیت باشم...

پسر فوراً گفت:

—دروغ میگه!

مهمان جواب داد:

—پس بهش بگو چرا هر بار اسم من میاد، رنگت می پره؟

ارتینا به پسر نگاه کرد.

—چرا؟

او نفس عمیقی کشید.





—چون... من تو رو از همون روز اول می شناختم.

ارتینا آرام گفت:

—پس چرا بهم نگفتی؟

پسر نزدیک شد و با صدای لرزان گفت:

—چون اولش قرار بود فقط مراقبت باشم...

مکت کرد.

—ولی بعدش عاشقت شدم.

ارتینا مات ماند.

مهمان لبخند زد و گفت:

—حالا انتخاب با توه... حقیقت رو می خوای یا عشق رو؟





ارتینا جواب داد:

—هر دورو.

همان لحظه گوشی مهمان زنگ خورد.

فقط یک جمله شنیده شد:

“—جوراب پیدا شد...”

ارتینا با تعجب گفت:

—جوراب؟!

مهمان گوشی را قطع کرد و آرام گفت:

—آره... همون جورابی که همه فکر می کردن یه شوخی ساده ست.





اما اون جوراب...

کلید ورود به راز توئه.

ادامه دارد...

قسمت بعد | جورابِ مرموز

ارتینا با چشمای گرد به جوراب نگاه کرد.

— یعنی این جوراب... کلید یه رازه؟! —

پسر با خنده گفت:

— من خودمم هنوز نمی فهمم چرا هرچی به این جوراب مربوط

میشه، زندگیمون عجیب تر میشه!





مهمان جدی گفت:

—شوخی نکن. داخلش یه چیزی دوخته شده.

ارتینا جوراب رو گرفت و با احتیاط درزش رو باز کرد.

یک تکه کاغذ کوچک افتاد روی زمین.

روی کاغذ فقط یک جمله نوشته شده بود:

“به کسی که قلبت رو دزدید اعتماد نکن.”

ارتینا آرام سرش را بالا آورد.

نگاهش بین آن دو نفر چرخید.

—یعنی یکی از شما دزد قلب منه؟





هر دو ساکت شدند.

ناگهان صدای قدم‌هایی از پشت در شنیده شد.

مهمان گفت:

—دیر رسیدیم...

در باز شد و دختر جوانی وارد شد.

او به محض دیدن ارتینا گفت:

—بالاخره پیدات کردم!

ارتینا با تعجب گفت:

—تو دیگه کی هستی؟!

دختر لبخند زد و جواب داد:





—کسی که واقعاً می‌دونه اون شب چه اتفاقی افتاد.

پسر با نگرانی جلو رفت:

—تو نباید اینجا می‌اومدی!

دختر گفت:

—اتفاقاً باید می‌اومدم...

بعد رو به ارتینا کرد و گفت:

—چون حقیقت اینه که...

تو هیچ وقت تصادفی وارد زندگی این دو نفر نشدی.





ارتینا نفسش بند آمد.

— پس چرا؟

دختر آرام جواب داد:

— چون یکی از این دو نفر، سال‌ها پیش برای پیدا کردن نقشه کشیده بود...

ارتینا به هر دو نگاه کرد.

و ناگهان فهمید...

دزد واقعی قلبش شاید همان کسی باشد که بیشتر از همه دوستش دارد. قسمت بعد | اعترافی که همه چیز را عوض کرد

ارتینا با صدای لرزان گفت:





—یکی از شما منو پیدا کرده؟ چرا؟

دختر جواب نداد. فقط به پسر نگاه کرد.

—خودش باید بگه.

ارتینا برگشت سمت پسر:

—تو بودی؟

پسر چند لحظه سکوت کرد.

بعد آرام گفت:

—آره...

ارتینا یک قدم عقب رفت.





—چرا؟

—چون سال ها پیش، وقتی هنوز نمی شناختمت، یه نفر ازم
خواست پیدات کنم.

—کی؟

پسر به عکس قدیمی نگاه کرد و گفت:

—پدرت.

ارتینا خشکش زد.

—پدرم؟!

دختر سریع گفت:

—صبر کن! هنوز همه حقیقت رو نگفته.





پسر ادامه داد:

—قرار بود فقط پیدات کنم و ازت مراقبت کنم. اما وقتی برای اولین بار دیدمت...

لبخند تلخی زد.

—فهمیدم دیگه نمی‌تونم فقط محافظت باشم.

ارتینا آرام پرسید:

—یعنی عاشقم شدی؟

پسر سرش را پایین انداخت.

—آره.

مهمان با عصبانیت گفت:





—ولی یه چیز رو فراموش کردی!

همه برگشتند سمت او.

او جوراب را از دست ارتینا گرفت و گفت:

—این جوراب فقط کلید نیست... داخلش اسم کسی نوشته شده
که پدرت بهش اعتماد نداشت.

ارتینا گفت:

—اسم کیه؟

مهمان کاغذ را بیرون آورد.

همه ساکت شدند.

روی کاغذ فقط یک اسم نوشته شده بود:





“طوفان”

ارتینا با تعجب گفت:

—طوفان؟!—

پسر رنگش پرید.

مهمان لبخند زد:

—حالا فهمیدی چرا این همه سال دنبالت بودم؟

ارتینا پرسید:

—طوفان کیه؟

مهمان آرام گفت:





—کسی که از همه به تو نزدیک تره...

قسمت بعد | طوفان برگشت!

ارتینا به اسم روی کاغذ خیره ماند.

—طوفان؟ یعنی... خودش؟

پسر آرام گفت:

—آره.

ارتینا با ناباوری نگاهش کرد:

—تو طوفانی؟!

پسر چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

—اسم واقعی من طوفانه.





همه چیز برای ارتینا به هم ریخت.

— پس تمام این مدت به من دروغ گفتی؟

طوفان نزدیک شد:

— اسسم رو مخفی کردم، اما احساسم بهت دروغ نبود.

ارتینا اشک‌هایش را پاک کرد:

— پس چرا از اول نگفتی؟

طوفان با صدای گرفته گفت:

— چون می‌ترسیدم وقتی حقیقت رو بفهمی، ازم متنفر بشی.

مهمان ناگهان خندید:

— هنوزم یه قسمت از حقیقت رو نگفتی!

طوفان با عصبانیت برگشت:





—ساکت شو!

مهمان گوشی اش را بیرون آورد و یک فایل صوتی پخش کرد.

صدای پدر ارتینا از داخل فایل شنیده شد:

“—اگر روزی ارتینا طوفان رو پیدا کرد، باید بدونه که...”

فایل ناگهان قطع شد.

ارتینا با هیجان گفت:

—که چی؟! ادامه اش کجاست!؟

مهمانجوراب یا دزد قلب — فصل جدید، قسمت بعد

ارتینا کاغذ را مچاله کرد و با عصبانیت گفت:





—دیگه بسه! هرکی هست، خودش رو نشون بده!

طوفان جلوی ارتینا ایستاد.

—آروم باش. ممکنه دقیقاً همینو بخواد؛ اینکه بترسی و اشتباه کنی.

ناگهان صدای قدمی از راهرو آمد.

هر دو ساکت شدند.

طوفان چراغ گوشی اش را روشن کرد و آرام جلورفت.

در اتاق نیمه باز بود...

طوفان در را هل داد.





هیچ کس آنجا نبود.

اما روی تخت، یک جعبه کوچک مشکی قرار داشت.

ارتینا جلو رفت.

—این دیگه چیه؟

روی جعبه نوشته شده بود:

“برای دزد قلب...”

طوفان با دیدن نوشته، یک دفعه رنگش پرید.

ارتینا متوجه شد.

—تو این اسم رو می شناسی، مگه نه؟





طوفان چیزی نگفت.

ارتینا جعبه را باز کرد.

داخلش یک عکس قدیمی بود؛ عکس طوفان در کنار یک دختر
ناشناس.

پشت عکس نوشته شده بود:

“قبل از ارتینا، یک نفر دیگه هم قلب طوفان رو دزدیده بود...”

ارتینا با ناباوری به طوفان نگاه کرد.

—این دختر کیه؟

طوفان نفس عمیقی کشید.





—کسی که فکر می کردم برای همیشه از زندگیم رفته...

همان لحظه گوشی ارتینا پیام گرفت.

شماره ناشناس:

“اگه می خوای حقیقت رو بدونی، فردا ساعت هشت، کافه
همیشگی. تنها بیا.”

ارتینا گوشی را پایین آورد.

طوفان پرسید:

—کی بود؟

ارتینا چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:





—هیچ کس...

اما ته دلش می دانست...

این بار خودش باید دنبال دزد قلب می رفت.
جوراب یا دزد قلب — فصل جدید، قسمت بعد

صبح روز بعد، ساعت دقیقاً هشت شد.

ارتینا وارد کافه شد و اطرافش را نگاه کرد. میز گوشه کافه خالی بود.

روی میز یک فنجان قهوه و همان جوراب قرمز قرار داشت! جوراب
یا دزد قلب — پارت آخر

ارتینا آرام برگشت سمت در...

اما هیچ کس آنجا نبود.





طوفان سریع بیرون دوید، ولی راهرو خالی بود. فقط یک پاکت
سفید روی زمین افتاده بود.

طوفان پاکت را باز کرد.

داخلش یک عکس از خودش و ارتینا بود و پشت عکس نوشته شده
بود:

“دیگه وقتشه انتخاب کنی؛ گذشته یا ارتینا”.

طوفان عکس را پاره کرد و گفت:

—من انتخابم رو خیلی وقته کردم.

ارتینا با چشم‌های اشکی پرسید:





—من؟

طوفان نزدیکش شد.

—تو... از همون روزی که بایه جوراب قرمز وارد زندگی من شدی!

ارتینا خندید و گفت:

—یعنی همه این دردسرها سریه جوراب بود؟!!

طوفان خندید:

—نه... جوراب فقط بهونه بود. من دنبال دزد واقعی قلبم می گشتم.

ارتینا پرسید:





— و پیداش کردی؟

طوفان دستش را گرفت.

— آره... دزد قلبم خودتی.

سارا هم جلو آمد و لبخند زد.

— حالا که حقیقت رو می دونید، من دیگه مزاحمتون نمی شم.
گذشته تموم شد.

چند ماه بعد...

ارتینا و طوفان در یک کافه کوچک نشسته بودند.

روی میز همان جوراب قرمز داخل یک قاب قرار داشت.





ارتینا با خنده گفت:

—باورم نمی شه داستان عشق ما با یه جوراب شروع شد!

طوفان گفت:

—و با دزدیده شدن قلبم تموم شد.

ارتینا:

—پس من دزد قلبم؟

طوفان:

—نه...

کمی مکث کرد و لبخند زد.

—تو صاحب قلبمی.





و این طور شد که ماجرای “جوراب یا دزد قلب” با یک جوراب
عجیب شروع شد، اما با یک عشق واقعی به پایان رسید.

پایان فصل

ارتینا آرام نزدیک شد.

ناگهان صدایی پشت سرش گفت:

—بالاخره اومدی...

ارتینا برگشت.

همان دخترِ داخل عکس روبه‌رویش ایستاده بود.

ارتینا با شوک گفت:





—تو... همونی!

دختر لبخند تلخی زد.

—اسمم سارا است.

ارتینا:

—تو با طوفان چی کار داشتی؟

سارا نشست و آرام گفت:

—من اومدم حقیقتی رو بگم که طوفان هیچوقت جرئت نکرد
بهت بگه.

ارتینا قلبش تند می زد.

—چه حقیقتی؟





سارا عکس دیگری روی میز گذاشت.

در عکس، طوفان و سارا کنار یک ماشین قدیمی ایستاده بودند.

سارا گفت:

—من و طوفان قرار بود ازدواج کنیم...

ارتینا خشکش زد.

—چی؟!

سارا ادامه داد:

—اما درست قبل از ازدواج، طوفان ناپدید شد. نه توضیحی داد، نه برگشت.





ارتینا با عصبانیت گفت:

—پس چرا الان برگشتی سراغ من؟

سارا لبخند زد.

—چون طوفان فقط از من فرار نکرده بود...

کمی مکث کرد و آرام گفت:

—اون از گذشته خودش فرار کرده بود.

همان لحظه درِ کافه باز شد.

طوفان وارد شد.

چشمش که به سارا افتاد، ایستاد.





—سارا؟!—

سارا بلند شد و گفت:

—وقتشه همه چیز رو برای ارتینا تعریف کنی.

طوفان به ارتینا نگاه کرد.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

—ارتینا... من یه راز دیگه هم دارم.

ارتینا با ناراحتی گفت:

—این دفعه دیگه هیچ چیزی رو ازم مخفی نکن.

طوفان آرام جواب داد:





—اون شب که ناپدید شدم، یکی قصد داشت منو بکشه... و اون
آدم هنوز زنده‌ست.

ارتینا با ترس پرسید:

—کی؟!

طوفان به پشت سر ارتینا نگاه کرد.

—همون کسی که الان پشت در ایستاده...
لبخند زد.

—قسمت آخر فایل پیش منه.

طوفان جلورفت:

—فایل رو بده!





اما مهمان عقب کشید.

—اول یه چیز رو به ارتینا بگو.

ارتینا به طوفان نگاه کرد.

—چی رو؟

مهمان گفت:

—اینکه چرا پدرت قبل از ناپدید شدنش، اسم تو رو کنار اسم
طوفان نوشته بود...

ارتینا خشکش زد.

طوفان آرام زمزمه کرد:





—چون پدرت از من خواسته بود...

از قلبت محافظت کنم.

اما همان لحظه صدای شکستن شیشه از طبقه بالا آمد.

همه برگشتند.

یک پاکت سفید از پنجره به داخل افتاد.

روی پاکت نوشته شده بود:

“برای ارتینا؛ از طرف کسی که دزد واقعی قلبته.”

ادامه دارد...





ادامه دارد...

ادامه دارد...

قسمت بعد | نامه‌ی دزد قلب جوراب یا دزد قلب — فصل جدید،
قسمت بعد

طوفان سریع چراغ‌ها را خاموش کرد.

ارتینا با ترس زمزمه کرد:

— طوفان، کیه؟! —

طوفان انگشتش را روی لبش گذاشت.

— هیس... صدات درنیاد.

صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد...





تق!

در حیات باز شد.

یک سایه از پشت پنجره رد شد.

ارتینا دست طوفان را گرفت و آرام گفت:

—من می ترسم...

طوفان دستش را محکم تر گرفت.

—تا وقتی من اینجام، نمی دارم اتفاقی برات بیفته.

ناگهان گوشی ارتینا زنگ خورد!

هر دو از جا پریدند.





روی صفحه نوشته بود:

“شماره ناشناس”

ارتینا جواب داد.

صدایی خونسرد از آن طرف گفت:

—ارتینا... به طوفان اعتماد نکن.

ارتینا با شوک به طوفان نگاه کرد.

—تو کی هستی؟!—

صدا فقط خندید و گفت:

—کسی که راز جوراب قرمز رو می‌دونه...





تماس قطع شد.

ارتینا با تعجب پرسید:

—جوراب قرمز؟! این دیگه چه رازیه؟

طوفان سکوت کرد.

ارتینا آرام گفت:

—طوفان... تو چی رو از من مخفی می کنی؟

طوفان سرش را پایین انداخت.

—یه چیزی هست که باید خیلی وقت پیش بهت می گفتم...

همان لحظه صدای شکستن شیشه از آشپزخانه آمد!

هر دو برگشتند.





و روی زمین، کنار پنجره شکسته، یک کاغذ افتاده بود.

ارتینا کاغذ را برداشت.

فقط یک جمله رویش نوشته شده بود:

“دزد قلبت نزدیک‌تر از چیزیه که فکر می‌کنی...”

ارتینا آرام پاکت را برداشت.

روی آن فقط یک جمله نوشته شده بود:

“قبل از اینکه به طوفان اعتماد کنی، نامه را بخوان.”

طوفان با نگرانی گفت:

—ارتینا، بازش نکن...





ارتینا برگشت:

— چرا؟ از چی می ترسی؟

— از حقیقتی که ممکنه همه چیز رو عوض کنه.

ارتینا پاکت را باز کرد.

داخلش یک عکس قدیمی و یک کلید کوچک بود.

پشت عکس نوشته شده بود:

“خانه ی قدیمی، اتاق شماره ۷”.

ارتینا به عکس نگاه کرد و ناگهان چهره ای را شناخت.

— این... خود منه!





طوفان آرام گفت:

—آره. این عکس مربوط به روزیه که برای اولین بار پیدات کردم.

ارتینا با تعجب پرسید:

—پس چرا یادم نمیاد؟

طوفان جواب داد:

—چون اون شب اتفاقی افتاد که باعث شد حافظه‌ات درباره‌ی اون روز از بین بره.

مهمان ناگهان گفت:

—نه! این قسمت رو اشتباه میگی!

طوفان با عصبانیت برگشت:

—تو ساکت شو!





مهمان جلو آمد و گفت:

—ارتینا، اون شب هیچ اتفاقی برای حافظه‌ات نیفتاد...

مکت کرد.

—تو خودت تصمیم گرفتی همه چیز رو فراموش کنی.

ارتینا خشکش زد.

—من؟ چرا باید همچین کاری کنم؟

مهمان کلید را به او داد.

—چون در اتاق شماره ۷ چیزی هست که خودت پنهانش کردی.

ارتینا به طوفان نگاه کرد.





—تو می دونستی؟

طوفان آرام گفت:

—بله...

—و باز هم بهم نگفتی؟

طوفان سرش را پایین انداخت.

ارتینا با ناراحتی گفت:

—دیگه نمی دونم به کدومتون اعتماد کنم.

همان لحظه چراغ‌ها خاموش شدند.

در تاریکی صدایی شنیده شد:





—بالاخره برگشتی، ارتینا...

چراغ اضطراری روشن شد.

روی دیوار با رنگ قرمز نوشته شده بود:

“دزد قلبت هنوز اینجا است.”

ارتینا آرام برگشت سمت طوفان...

اما طوفان دیگر آنجا نبود.

ادامه دارد...

جوراب یا دزد قلب — فصل جدید، قسمت بعد

صدای در که بلند شد، ارتینا با عجله از اتاق بیرون آمد.





—کيه اين وقت شب؟

در را باز کرد و همان لحظه خشکش زد...

طوفان پشت در ايستاده بود؛ خيس از باران و با يك لبخند عجيب.

ارتينا با تعجب گفت:

—تو اينجا چي کار مي کنی؟!!

طوفان چيزی نگفت. فقط دستش را جلو آورد و يك جوراب قرمز را
نشان داد!

—فکر کنم اينو جا گذاشتی.

ارتينا زد زير خنده:

—هنوز دنبال جوراب منی؟!!





طوفان نزدیک تر شد و آرام گفت:
—جوراب رو پیدا کردم... ولی دزد قلبت هنوز پیدا نشده.

لبخند از روی صورت ارتینا محو شد.

—یعنی چی؟

طوفان به چشماش نگاه کرد:
—یعنی شاید اون دزد، همین الان جلوت ایستاده...

ارتینا قلبش تند تند می زد.

اما ناگهان صدای زنگ گوشی طوفان بلند شد.

طوفان به صفحه نگاه کرد و رنگ صورتش عوض شد.





ارتینا پرسید:

—کیه؟

طوفان گوشی را خاموش کرد.

—کسی که نباید می فهمید من اینجا...

همان لحظه، صدای درِ حیات آمد.

یک نفر وارد شده بود...

ارتینا آرام گفت:

—طوفان... تو اینجا تنها نیومدی، مگه نه؟

طوفان برگشت سمت در و گفت:

—نه... واگه اون آدم منو پیدا کرده باشه، امشب دیگه





هیچ کدوممون در امان نیستیم...

سخن نویسندہ:

-میدونم که داستان کم بود ولی امیدارم داستان های دیگه فصل
های زیادی داشته باشه مرسی از بچه های نود هشتیا





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

